

کتاب 1984 به نوعی سکوی پرتاب جورج اورول به شمار می‌آید و هم اکنون به بیش از 65 زبان زنده دنیا ترجمه شده است. جورج اول در این رمان یک موضوع جدیدی را به تصویر می‌کشد که از قبل جایگاهی در ادبیات نداشت و آن هم جامعه پاد آرمان شهر است که کاملاً در تضاد با آرمان شهر است.

در ادامه صفحاتی از کتاب را مطالعه کنید:



راه معاصر

۱۹۸۴

اثر جورج اورول

مترجم بهناز پیاده
ویراستار حسین سعیدی
ناشر راه معاصر
صفحه آرای واحد تولید کتاب راه معاصر
نوبت چاپ دوم - ۱۳۹۷
شمارگان ۱۰۰۰ نسخه
شابک ۹۷۸-۶۰۰-۶۵۸۵-۷۶-۵

تمام حقوق این اثر برای ناشر محفوظ است.

نشانی: میدان انقلاب اسلامی، خیابان ۱۲ فروردین، کوچه مینا، پلاک ۱۲ واحد ۳
تلفکس: ۰۲۱-۶۶۴۷۶۲۵۸، پست الکترونیک: rahemoaser@gmail.com

یکی از روزهای آفتابی و بسیار سرد ماه آوریل بود و ساعت‌ها، با نواختن سیزده ضربه، ساعت یک بعدازظهر را اعلام کردند. وینستون اسمیت، در حالی که برای فرار از دست باد و سرما، سرش را درون پالتویش فرو کرده بود، درهای شیشه‌ای عمارت پیروزی را به سرعت باز کرد و وارد ساختمان شد و به همراه خود مقداری گرد و خاک را وارد عمارت کرد.

بوی کلم پخته و فرش کهنه و نم کشیده در همه جای سالن پیچیده بود. روی یکی از دیوارها، پوستر رنگی بزرگی نصب شده بود که از لحاظ اندازه، هیچ تناسبی با آن فضا نداشت. این پوستر تصویر بزرگی (به پهنای یک متر) از مرد میانسالی بود که سبیل‌های کلفت و سیاهش، به او چهره‌ای جذاب و خشن بخشیده بود. وینستون بدون اینکه زحمت امتحان کردن آسانسور را به خود بدهد، به طرف پله‌ها رفت، چون آسانسور در بهترین شرایط هم به ندرت سالم بود، چه رسد به حالا که به منظور صرفه‌جویی برای مراسم «هفته‌ی اعلام تنفر» برق شهر در ساعاتی از روز قطع می‌شد.

آپارتمان وینستون در طبقه‌ی هفتم قرار داشت و اگرچه او سی و نه سال بیشتر نداشت، ولی به علت واریس قوزک پای راستش آهسته از پله‌ها بالا می‌رفت و در چند نوبت بین راه نفس تازه می‌کرد. در هر طبقه، روی دیوار مشرف به آسانسور، پوستر همان مرد با چهره‌ی بزرگ و پرهیبتش به دیوار نصب شده بود و نگاه خیره‌اش را به رهگذران دوخته بود. در این پوستر چشم‌ها طوری به تصویر درآمده

بودند که انگار آدم را تعقیب می‌کردند و زیر پوست نوشته شده بود: برادر بزرگ^۱ مراقب توست. از داخل آپارتمان صدای دلنشینی به گوش می‌رسید که در حال خواندن ارقامی درباره‌ی تولید چدن بود. صدا از صفحه‌ی فلزی مستطیل شکلی که به آن «تله اسکرین» می‌گفتند پخش می‌شد. این صفحه بیشتر شبیه آینه‌ای مات و کدر بود که بخشی از دیوار سمت راست آپارتمان را پوشانده بود. وینستون دکمه‌ای را چرخاند و صدای تله اسکرین را کم کرد. صدا و تصویر تله اسکرین را می‌شد ضعیف یا تار کرد، ولی راهی برای خاموش کردن آن وجود نداشت. به طرف پنجره رفت، یونیفرم آبی رنگ حزب، تکیدگی اندام کوچک و نحیف او را بیشتر نمایان می‌کرد. موهای بور و کم‌پشت با چهره‌ای گلگون داشت و پوست صورتش از شدت سرمای زمستانی که تازه تمام شده بود و همچنین به دلیل استفاده از تیغ‌های کند و صابون‌های نامرغوب، زبر و خشک شده بود.

سرمای بیرون، حتی از پشت شیشه‌ی پنجره‌ی بسته، به خوبی حس می‌شد. توی خیابان گردبادهای کوچکی، خار و خاشاک و کاغذپاره‌ها را به هوا بلند کرده بود. اگرچه هوا آفتابی و آسمان آبی‌رنگ بود، گویی همه چیز، به جز پوستهایی که در گوشه و کنار شهر به چشم می‌خورد، عاری از رنگ و نشاط و شادابی بود. در هر نقطه‌ای از شهر، نگاه آن مرد سیلو به آدم خیره شده بود. یکی از همین پوسترها روی دیوار خانه‌ی روبه‌روی نصب شده بود و زیر آن همان عبارت: برادر بزرگ مراقب توست، به چشم می‌خورد، چشم‌های سیاه مرد سیلو به چشم‌های وینستون خیره شده بود. در پایین آن پوستر، نزدیک به سطح خیابان، پوستر دیگری دیده می‌شد که گوشه‌ای از آن پاره شده بود و با وزش باد طوری تکان می‌خورد که مرتباً کلمه‌ی اینگسوس^۲ از پس آن آشکار و نهان می‌شد.

در فاصله‌ای دورتر، هلیکوپتری، در ارتفاع کم بر فراز بام‌ها پرسه می‌زد و

۱- برادر بزرگ، کتابه از فرد یا حزب حاکم در کشورهای دیکتاتوری است که ناظر بر همه‌ی اعمال و رفتار افراد جامعه است و آنها را تحت کنترل خود دارد.

۲- INGSOC: مخفف English Socialism (سوسیالیزم انگلیسی).

جورج اورول | ۹

گهگاه، همچون خرمگس درجا می چرخید و سپس دوباره چرخ می زد و به سمتی دیگر پرواز می کرد. این هلیکوپتر گشت پلیس بود که از پشت پنجره ها به داخل خانه های مردم سرک می کشید. ولی مهم تر از این هلیکوپترهای پلیس، پلیس های تفتیش عقاید بودند.

پشت سر وینستون، صدایی که از تله اسکرین پخش می شد همچنان مشغول چرت و پرت گویی درباره ی تولیدات چدن خام و موفقیت برنامه ی سه ساله ی نهم بود. این دستگاه هم دستگاه فرستنده و هم گیرنده بود و همه ی صداها ی وینستون را دریافت می کرد، حتی وقتی که مشغول زمزمه هایی با خود بود. هیچ راهی برای پی بردن به این موضوع وجود نداشت که بدانی تا کجا و تا چه زمانی در محدوده ی دید دستگاه قرار داری و آیا در فلان لحظه ی خاص زیر نظر بوده ای یا نه. از سویی هرگز نمی توانستی بفهمی که پلیس تفتیش عقاید چند بار و چگونه، به تفتیش عقاید تو پرداخته است. حتی اگر می گفتند آنها تمام وقت به کنترل رفتار و افکار مردم مشغول اند، چندان هم دور از ذهن نبود؛ زیرا با ابزاری که در دست داشتند، هر زمان که اراده می کردند، می توانستند همه ی اعمال تو را زیر نظر بگیرند. و مردم از روی عادت همواره با این فکر زندگی می کردند که همه ی حرف هایشان شنیده می شود و تمام حرکاتشان - به جز در تاریکی - زیر نظر است.

وینستون به تله اسکرین پشت کرد. این جوری کمی راحت تر بود، گرچه خوب می دانست که این کار بی فایده است و دستگاه از پشت سر هم می توانست فکر او را بخواند. یک کیلومتر آن طرف تر، ساختمان سفید وزارت حقیقت، که محل کارش بود، بر فراز چهره ی دود آلود شهر، سر به فلک کشیده بود. با نفرت و انزجار پیش خود فکر کرد: این جا لندن است، شهر بزرگی که پایگاه اصلی نیروی هوایی کشور و سومین ایالت پر جمعیت اقیانوسیه. تلاش کرد خاطرات دوران کودکی خود را به یاد آورد تا ببیند آیا لندن همیشه همین طور بوده است یا نه. آیا در زمان های گذشته نیز چهره ی این شهر مملو از خانه های قدیمی و پوسیده ی قرن نوزدهم بوده

است؟ خانه‌هایی که از هر سو با الوارهای چوب به دیوارهای سست‌شان شمع زده شده‌اند تا فرو نریزند. پنجره‌هایی که به جای شیشه مقوا دارند و سقف‌هایی که با آهن‌پاره و حلبی پوشانده شده‌اند و دیوارهای باغچه‌ها از هر طرف شکم داده باشند؟ از محل‌های بمباران شده گرد و خاک به هوا بلند می‌شده و در زمین‌های پر از سنگ و کلوخ درختان بید رشد کرده و از مکان‌هایی که بر اثر بمباران با خاک یکسان شده، انبوه خانه‌هایی شبیه لانه‌ی مرغ سر برآورده است؟

اما فایده نداشت هر چه فکر کرد چیزی به یاد نمی‌آورد. از دوران کودکی‌اش، جز لحظه‌ها و صحنه‌های شاد و لذت‌بخش چیزی به یاد نداشت. صحنه‌هایی که مشخص نبود چه زمانی و چگونه رخ داده‌اند و برایش وضوح نداشتند. ساختمان وزارت حقیقت - یا همان مینی ترو^۱ - به طرز شگفت‌انگیزی با سایر بناهای چشم‌انداز تفاوت داشت. ساختمان سفید و بزرگ هرمی شکلی که به صورت پلکانی تا سیصد متر بالا رفته بود. از جایی که وینستون ایستاده بود سه شعاع اصلی حزب را که به شکلی برجسته بر نمای سفید ساختمان نوشته بودند، می‌شد خواند:

جنگ صلح است.

آزادی بردگی است.

جهل و نادانی قدرت است.

آن‌طور که گفته می‌شد ساختمان وزارت حقیقت شامل سه هزار اتاق در طبقه‌ی اول و همین تعداد اتاق در طبقه‌ی زیرزمین بود. در تمام لندن فقط سه ساختمان دیگر با این شکل و اندازه وجود داشت. تمام ساختمان‌های لندن در محاصره‌ی این چهار ساختمان بودند و از پشت‌بام عمارت پیروزی می‌شد هر چهار تایی آنها را دید. این چهار ساختمان محل استقرار چهار وزارتخانه‌ای بودند که تمام تشکیلات دولت را هدایت می‌کردند. وزارت حقیقت که برقراری نظم و

۱- مینی ترو (Minitrue) به معنای نیمه‌واقعی یا واقعیت نیمه‌کاره است.

جورج اورول | ۱۱

قانون را برعهده داشت؛ وزارت صلح که به امور جنگی مشغول بود؛ وزارت آموزش که با اخبار، تفریحات، آموزش و هنرهای زیبا سر و کار داشت، و وزارت فراوانی که به انجام امور اقتصادی می پرداخت.

ترسناک ترین وزارتخانه، وزارت عشق بود. در ساختمان این وزارتخانه، هیچ پنجره ای دیده نمی شد. وینستون هرگز پایش را به آنجا نگذاشته بود و حتی از پانصد متری اش هم رد نشده بود. ورود به این وزارتخانه فقط برای انجام دادن کارهای اداری، آن هم پس از عبور از موانعی زیاد و درهایی فولادی و مسلسل هایی مخفی ممکن بود. حتی در خیابان های منتهی به آن دائماً نگهبان هایی با یونیفرم سیاه و باتون به دست در حال نگهبانی و گشت زنی بودند.

وینستون ناگهان رویش را برگرداند و چون می بایست هنگام رویارویی با تله اسکرین چهره ای آرام و خوش بینانه داشته باشد، حالت چهره اش را تغییر داد و از اتاق خارج و وارد آشپزخانه شد. با ترک وزارتخانه در این ساعت از روز، ناهار اداره را از دست داه بود و خوب می دانست در آشپزخانه اش هم جز تکه ای نان سیاه که آن را برای صبحانه ی فردایش کنار گذاشته بود چیز دیگری یافت نمی شد. از داخل کابینت آشپزخانه یک بطری بیرون آورد که محتوی مایع بی رنگی بود و روی آن نوشته شده بود «جین پیروزی». در بطری را که باز کرد بوی روغن تهوع آوری مثل بوی عرق برنج چینی به مشامش خورد. یک استکان از آن را برای خود ریخت و مثل دارو سر کشید.

بلافاصله صورتش قرمز و اشک از چشمانش سرازیر شد. این نوشیدنی مثل اسید نیتریک بود و وقتی آن را قورت می داد انگار با یک چکش پلاستیکی پشت سرش می زدند.

اما کمی بعد سوزش معده اش برطرف شد و همه چیز رنگی زیبا به خود گرفت؛ آن گاه از پاکت سیگار مچاله شده اش که «سیگار پیروزی» نام داشت از جیبش یک سیگار درآورد. ولی چون آن را عمودی گرفت تنباکوی آن به زمین

ریخت. بنابراین سیگار دوم را درآورد و آن را آتش زد.

به اتاق نشیمن بازگشت و روی میز کوچکی که در سمت چپ تله اسکرین قرار داشت نشست. از کشوی میز یک قلمدان، شیشه‌ای جوهر و کتابچه‌ی سفید کلفتی را که جلدی قرمز و مرمری داشت بیرون آورد.

تله اسکرین اتاق نشیمن به جای اینکه طبق معمول روی دیوار انتهای اتاق نصب شده باشد تا بر همه‌ی اتاق مشرف باشد، به دلایلی روی دیوار جانبی و درست روبه‌روی پنجره نصب کرده بودند، و کنار آن روی دیوار یک فرورفتگی وجود داشت که احتمالاً هنگام ساخت عمارت آن را برای قراردادن گنجهی کتاب در نظر گرفته بودند و اکنون وینستون در محل همان فرورفتگی نشسته بود. با نشستن در این محل و عقب کشیدن کامل خود می‌توانست خود را از محدوده‌ی دید تله اسکرین خارج نگه دارد. البته صدایش شنیده می‌شد. شاید همین موقعیت خاص اتاق باعث شد به فکر کاری بیفتد که هم‌اکنون قصد انجام دادنش را داشت. کتابچه‌ای را هم که از کشوی میز بیرون آورده بود در شکل‌گیری این فکر بی‌تأثیر نبود. ورق‌های صاف و نرم کتابچه که در اثر مرور زمان کمی زرد شده بودند از نمونه کاغذهایی بودند که از تولید آنها بیش از چهل سال می‌گذشت و دیگر تولید نمی‌شدند. این کتابچه را پشت ویتترین یک مغازه‌ی سمساری در محله‌های فقیرنشین شهر دیده بود و بلافاصله میل شدیدی برای تصاحب آن در خود احساس کرده بود. اعضای حزب اجازه نداشتند به مغازه‌های عادی شهر بروند که گفته می‌شد از عوامل ایجاد بازار سیاه هستند. اما به این فرمان چندان توجهی نمی‌شد چون خرده‌ریزهایی مثل بند کفش یا تیغ ریش‌تراشی را فقط می‌شد از همین جاها خرید. آن روز وینستون بعد از دیدن آن کتابچه پشت ویتترین، نگاه سریعی به اطراف انداخت و داخل مغازه شده و کتابچه را به قیمت دو دلار و پنجاه سنت خرید. در آن هنگام، مورد استفاده‌ی خاصی برای آن در نظر نداشت. مانند کسی که مرتکب خطایی شده باشد، آن را دور از چشم دیگران داخل

جورج اورول | ۱۳

کیف دستی اش گذاشت و با خود به خانه برد. مالکیت این کتابچه سفید بدون اینکه چیزی در آن نوشته شده باشد، عمل خلاف به شمار می آمد.

وینستون تصمیم داشت یادداشت های روزانه ی خود را در این کتابچه بنویسد. این کار غیرقانونی نبود (هیچ چیز غیرقانونی نبود، زیرا دیگر قانونی وجود نداشت). اما قطعاً اگر متوجه می شدند مجازات آن اعدام یا حداقل ۲۵ سال کار در اردوگاه های کار اجباری بود. وینستون نوک قلمش را گذاشت و آن را درون جوهر فرو برد. قلم خودنویس ابزار منسوخ شده ای در نوشتن به شمار می رفت و دیگر حتی برای امضا کردن هم از آن استفاده نمی شود. وینستون فقط به این دلیل که احساس می کرد کاغذهای زیبای آن کتابچه شایستگی آن را دارند که به جای خط خطی شدن با یک خودکار، با یک قلم واقعی رویشان نوشته شود، آن قلم را پنهانی و با کلی دردسر تهیه کرد.

درواقع او عادت نداشت با دست چیزی بنویسد، چون معمولاً به جز برخی یادداشت های کوتاه، مطالبش را به دستگاه «گفته نگار» دیکته می کرد تا کار نوشتن آن را انجام دهد، اما بدون شک استفاده از آن دستگاه برای منظور فعلی اش غیرممکن بود. قلم را داخل جوهر فرو برد و سپس برای لحظه ای دچار تردید شد. به دلشوره افتاد. نوشتن روی کاغذ، اراده ای محکم و قوی طلب می کرد. بالاخره با حروفی ریز و مبهم شروع به نوشتن کرد:

چهارم آوریل ۱۹۸۴

به پستی صندلی تکیه داد. احساس ناتوانی و درماندگی سراسر وجودش را در بر گرفت. نخستین مشکلش این بود که حتی اطمینان نداشت سال ۱۹۸۴ باشد. اما از آنجا که مطمئن بود ۳۹ سال دارد و می دانست که متولد ۱۹۴۴ یا ۱۹۴۵ است، پس حدس می زد که تقریباً باید سال ۱۹۸۴ باشد، اگرچه این روزها امکان نداشت هیچ تاریخی را به دقت تعیین کرد، مگر با یکی دو سال کم و زیاد. ناگهان به فکر افتاد که اصلاً این خاطرات و یادداشت ها را برای چه کسی

کتاب خواندنی **1984** اثر جورج اورول با ترجمه بهناز پیاده که توسط انتشارات راه معاصر دز 344 صفحه منتشر شده است را می‌توانید با تخفیف باور نکردنی 50 درصد از وبسایت sbjust تهیه فرمایید.

لینک خرید کتاب با تخفیف 50% [/https://www.sbjust.com/book-1984](https://www.sbjust.com/book-1984)